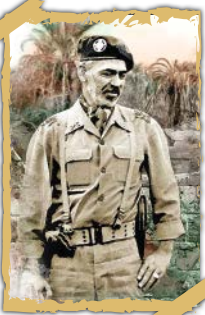


کلام امیر

بامردم آن کوزه معاشرت کنید که اگر مرید بر شا
اشک ریزند و اگر زنده ماندید با اشتیاق سوی شما آیند

نشانی سبز
شهادت

درس شهید آبناسان به صدام



رشادت ها و دلاوری های عرصه شهادت فراموش نشدنی است. شاید گذر زمان غبار فراموشی را بر بسیاری از رخداد های تاریخی بنشاند اما داستان هایی که از ایثار و فداکاری رزمندگان در دفاع مقدس روایت شده، برای همیشه در جریده تاریخ ثبت و هیچ گاه از یادها نخواهند رفت.

سرلشکر شهید حسن آبناسان از فرماندهان هشت سال دفاع مقدس است که با حضور مستمر در جبهه های نبرد حق علیه باطل، صحنه های بی نظیری را در برابر رژیم بعث خلق کرد. او در راه دفاع از آرمان های انقلاب اسلامی و مام وطن به قدری دلاور بود که به او لقب «شیر صحرا» را دادند. این لقب چنان شایسته او بود که رادیوهای دشمن هم با این لقب از او نام می بردند. این طور که یکی از همزمان شهید آبناسان می گوید: «سرهنگ آدم غریبی بود؛ آرام، کم گو و همواره در حال اندیشه یا مطالعه. بسیار خوب فکر می کرد و بسیار خوب عمل می کرد. استوار، نترس و همزمان از خلق و خوی مهربان برخوردار بود. افراد پرکار او را الگوی خود پذیرفته بودند و هیچ گاه بیکار نمی ماند». او توانایی خیره کننده ای در فنون نظامی و شگردهای رزمی داشت. تا جایی که صدام برای سرش جایزه تعیین کرده بود. در روز هایی که عراق بیشتر شهرهای ایران را محاصره می کرد، این فرمانده شجاع ایرانی نامه ای به صدام نوشت: «اگر جناب صدام ژنرال است و فنون نظامی را خوب می داند و نظریه پرداز جنگی است، پس به راحتی می تواند در دشت عباس (شهری در استان ایلام) با من و دوستان جنگ آورم ملاقات کند و با هر شیوه ای که می پسندد، بجنگد؛ نه این که با بمب افکن های اهدایی شوروی محله های مسکونی و بی دفاع را بمباران کند و مردم را به خاک و خون بکشد». در جواب این نامه، صدام ژنرال قادر عبدالحمید را با گروه ویژه اش به دشت عباس فرستاد تا عبدالحمید به حسن آبناسان نحوه انجام یک جنگ تخصصی را نشان بدهد. غافل از این که این فرمانده ایرانی سال ها قبل در اسکاتلند، عبدالحمید و گروهش را در مسابقه کوهنوردی ارتش های منتخب جهان، دیده و شکست داده بود. در آنجا گروه او اول و عراقی ها هفتم شده بودند. حالا در میدان جنگ حقیقی، فرمانده آبناسان دوباره مقابل ژنرال قادر عبدالحمید قرار گرفت و بعد از یک درگیری طولانی، لشکرش را شکست داد و عبدالحمید را هم اسیر کرد.

عبور از مرز ایران تا خاک عشق

فرشته ای را کنارم قرار داده بود. با ذوق بچه را به آغوش کشیدم و نوازشش کردم تا آرام شود و مادر با خیال راحت نمازش را بخواند. بعد از یک دل سیر زیارت امام حسین (ع) راهی بین الحرمین شدم، راهی که به مثابه بهشت می ماند. این مسیر را باید رفت تا متوجه حس و حالش شد. در این مسیر انگار زمزمه های بلندتری می شد و زیارت نامه ای که در دست داشتم را بلند بلند می خواندم، دیگر نگران قضاوت هیچ کس نبودم؛ آنچه برایم اهمیت داشت این بود که خودم را به ضریح حضرت عباس برسانم. بزرگمردی که همیشه به او متوسل شدم و امکان نداشت من را بی جواب بگذارد. طی مسیر، انگار خستگی های زندگی ام همه در جمدانی جمع شدند و با خود نیامده بودم. از حضرت عباس طلب آموزش کردم که چرا زودتر به خدمت شان نرسیدم. در مسیر بین الحرمین به هر سو که نگاه می کردم نجوای سوز و گداز زائری را می شنیدم، برخی هم لب جدول نشسته و همان طور که زیارت نامه را می خواندند اشک می ریختند، حس و حال آدم ها متفاوت و هر کس در دنیای خودش بود، بی آن که به بقیه توجه کند. با دیدن ضریح طلایی حضرت عباس یاد رشادت های او می افتم. هر گوشه از صحن، انگار صحنه ای از تاریخ را در برابر چشمان هر زائری می گشاید. ناخود آگاه با خودم این جمله را زمزمه کردم که اینجا سرزمین قلب من است، جایی که شوق تبیدن به خودم می گیرم و مرا از روزگار این عالم دور می کند، سرزمینی که دیدار و در آغوش فشردنش آرزوی سالیان دراز عمرم بود. همان طور که در افکار خود غوطه ور بودم با صدای یک آقا به خود آمدم که با زبان عربی صحبت می کرد. به انگلیسی به او گفتم که عربی بلند نیستیم. او لبخندی زد و ظرف غذای نذری حضرت عباس را به دستم داد. باورم نمی شد مهمان حضرت عباس شدم و او این طور از من مهمان نوازی کرده است. وقتی غذا را گرفتم نمی دانستم از خوشحالی چه کنم. برای منی که هر لحظه و ثانیه از زندگی ام را به عشق حضرت عباس گذراندم، انگار وارد مهمانی ای شدم که میزبان هر آنچه داشت را به من هدیه داده است. با خوشحالی غذا را برداشتم و راهی هتلی شدم که اعضای کاروان مان مستقر بودند. همه در رستوران جمع بودند و من برای شان از هدیه حضرت عباس گفتم و شروع کردم به تقسیم کردن این هدیه ارزشمند. اشک در چشمان همه جمع شده بود. یکی گفت: «خانم عودباشی من این همه سفر به کربلا آمده ام اما هرگز غذای نذری حضرت عباس به دستم نرسیده، چطور شما در سفر اول مهمان حضرت ابوالفضل بودید و...» من هم خطاب به او گفتم: «نمی دانم، ولی هر چه هست خیر است ان شاء...» از آن سفر تا به امروز ۱۶ سال می گذرد، اما هنوز شهید شیرین تر از عسل این هدیه در دهانم است و صورت های خندانی که در حرم یار بعد از تقسیم هدیه حضرت عباس دیدم شان.

نمی دانم برای شما هم پیش آمده یا نه؟ اما برخی مواقع برای هر فردی پیش می آید که دلش پر می کشد به سوی مکانی که هرگز

ندیده اما حس می کند سال هاست که آنجا را می شناسد، مکانی که فقط یک مقصد جغرافیایی نیست. سفر به کربلا و زیارت حرم امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل (ع) از همین مقاصد برایم بود. از کودکی هر وقت مشکل پیدا می کردم، ناخود آگاه نام حضرت ابوالفضل به زبانم می آمد و ارادت ویژه ای به ایشان داشتم بی آن که از او بدانم. وقتی سفر به سرزمین عشق و دلدادگی به اهل بیت پیش آمد بدون لحظه ای درنگ قبول کردم. حس می کردم یک تجربه وصف ناپذیر قرار است داشته باشم، تجربه ای که با دیگر تجربه های سفرهایم متفاوت است. روز موعود فرا رسید و با شوق و ذوق سوار اتوبوس شدم. چادر را روی سرم مرتب کردم، بی آن که کسی به من بگوید، دوست داشتم در این سفر چادر سر کنم. قلبم به شدت می تپید و ناخود آگاه لحظات شیرین و نورانی حرم سیدالشهدا (ع) را

در ذهنم مرور می کردم. به مرز که نزدیک شدیم، نسیم خنکی از دل کوه ها می وزید و من خیل عظیم زائرنانی را که از گوشه گوشه ایران عزیزمان آمده و چشم به راه ورود به خاک عراق بودند را، نظاره گر بودم صف های طولانی زائران زیر نور خورشید بسیار آرام و صبور به نظر می رسید و خستگی برای کسی معنا نداشت. از گوشه و کنار زبان های مختلف شنیده می شد اما نقطه مشترک دل و زبان همه «یا حسین» بود. هر بیننده ای که در سکوت به جمعیت نگاه می کرد، صدای زمزمه های عاشقانه را می شنید که عطرش فضا را در سیطره خودش قرار داده بود، انگار همه دوست داشتند هر لحظه از این انتظار را به یاد حسین (ع) بگذارند. بعد از ایست بازرسی ها، راهی خاک عشق شدم. در دلم غوغایی بود، انگار به دیدن کسی می روم که برایم خاص است، کلمات در ذهنم رژه می رفت امنی توانستم یار را توصیف کنم. بعد از گذشت چند روز اقامت در نجف راهی کربلا شدم. از دور گنبد طلایی سرزمین فرشتگان در میان جمعیت خودنمایی می کرد. با دستان یخ زده چادرم را روی سرم مرتب کردم، نیروی زیادی در پاهایم جمع شده

بود، به خودم که آمد صورتم خیس اشک شده بود و انگار زمان و مکان را از دست داده بودم. دستم که به ضریح رسید آرامش عجیب و بی نظیری احساس کردم. انگار زمان متوقف شده بود. بعد از زیارت چند قدم عقب تر آمدم تا کمی با فاصله این عظمت را ببینم. همان طور که دلگویه هایم را به امام حسین (ع) می گفتم به ناگاه با صدای گریه یک بچه عرب زبان به خودم آمدم که مادرش مشغول خواندن نماز بود. انگار امام حسین (ع)

فاطمه عودباشی
روزنامه نگار



هر بیننده ای که در سکوت به جمعیت نگاه می کرد، صدای زمزمه های عاشقانه را می شنید که عطرش فضا را در سیطره خودش قرار داده بود، انگار همه دوست داشتند هر لحظه از این انتظار را به یاد حسین (ع) بگذارند